شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال شانزدهم
۲۴ دی ۱۴۰۳
۱۲ رجب ۱۴۴۶
شماره ۴۴۰۸

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه
فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز
شهرداری مشهد
مدیرمسئول
سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر
سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر
۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک
۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد
رطوبت هوا ۴۳٪
۲° ↓ ۱۳° ↑
صبح ۳ ظهر ۱۲
عصر ۱۰ شب ۶

اوقات شرعی مشهد
اذان ظهر ۱۱:۴۰:۱۹ نیمه شب شرعی ۲۲:۵۵:۴۲
غروب آفتاب ۱۶:۳۸:۰۶ اذان صبح فردا ۰۵:۱۳:۱۱
اذان مغرب ۱۶:۵۸:۰۹ طلوع آفتاب فردا ۰۶:۴۲:۱۶

«ب» مثل بابا

درس اول: رعایت انسان



حامد عسکری
شاعر و نویسنده

مسعود پدرش را توی کرونا از دست داد، پدرش راننده تاکسی بود، یک زندگی آبرومند و به قاعده داشت. پدرش نه بدهی زیادی داشت وقتی مرد و نه طلب زیادی، نه پیشرفت خیلی چشمگیری در زندگی داشت نه شکست و ورشکستگی وحشتناکی را تجربه کرد. مسعود از بعد مرگ پدرش دیگر آن مسعود قبلی نشد. یکهو خیلی حساس شد، طرد شد، انگار همه دندان‌هایش را با هم کشیده باشند تمامیت درد را لمس کرد و روی آخرین پله رنج ایستاد. این جمله را بارها از مسعود شنیدم که من آخر رنج و درد و فقدان را از دست دادم و دیگر هیچ چیزی لیاقت این را ندارد که ناراحتم کند، حتی داغ زن و فرزند و خواهر و برادر این حجم رنجی که قلبم متحمل شد را نمی‌تواند به تکرار ببیند. من یک پدرم. پدر بودن از یک جایی به بعد انگار شروع می‌شود، از یک جایی به بعد که دیگر رویت نمی‌شود جلوی بچه‌هایت شلوارک بپوشی. رویت نمی‌شود جلوی بچه‌ها روی کاناپه دراز بکشی. رویت نمی‌شود بگویی حال ندارم، الان نه، باشد یک وقت دیگر. تورشته کوهی و در این دگردیسی و تکامل یافتگی دیگر نمی‌توانی ضعیف باشی. پدر بودن تا یک سنی شخص بودن است و از یک سنی به بعد می‌شود یک مفهوم. در پدر بودن همیشه حس ناکافی بودن داری. اگر حرف‌های دلشان را به تو نگویند چی؟ اگر یک وقتی میلشان به کفشی، لباسی، غذایی، وسیله‌ای بکشد و به تو نگویند چی؟ اگر کاری از من را دوست نداشته باشند و رویشان نشود به من بگویند چی؟ نه ملک و باغ و پاساژ و آپارتمان دارم که برایشان بگذارم و نه ارز دیجیتال و دلار و درهم و دینار. منم و ده دوازده تا کتاب، دوسه هزارتایی ستون پر اکنده در روزنامه‌های مملکت، یک آپارتمان نقلی و قسطی وسط شهر و یک ماشین و یک موتور. این همه دارایی من است که بعد از مرگم برایشان گذاشته‌ام ولی تلاشم این بوده شریف زندگی کنم. تلاشم این بوده نامی هرچند کوچک اما روشن برایشان بگذارم. سعی کرده‌ام رعایت کردن انسان را یادشان بدهم و خودشان را قوی و ورزیده بار بیاورم که بتوانند بال برنند و لانه بسازند و رشد کنند. در همه این موارد هم از پدر پدران عالم حیدر کرار ابوتراب(ع) مدد خواسته‌ام و بی حضور و مدد او عرضه همین ذره راهم نداشته‌ام. جهان فانی است. باید گذاشت و گذشت. انسان باشیم که فقط انسان بودن را با خود به خاک می‌بریم.

«الف» مثل ایثار

من، بابا و کارت‌پستال مریم امامی



هما سعادتمند
روزنامه‌نگار

«مریم امامی» اسم یک کارت‌پستال بود توی خانه ما؛ کارت‌پستالِ تصویر دختری با چادر سفید و ناخن‌های لاک زده قرمز، که سر سجاده نماز نشسته و ما هر وقت آلبوم قدیمی را ورق می‌زدیم، نگاهش می‌کردیم. بعد کارت‌پستال را می‌چرخاندیم و برای نمی‌دانم مرتبه چندم، جمله پشتِ آن را که یک دختر هشت ساله با خَود کار آبی نوشته بود، می‌خواندیم: «تقدیم به برادر مهربانم که مرا از زیر آوار نجات داد. مریم امامی کلاس دوم دبستان، مدرسه...» بابایم، وقتی این کارت‌پستال را از مریم امامی هدیه گرفته بود، هنوز اسم من توی شناسنامه‌اش نبود. خرمشهر روزهای اشغال را پشت سر می‌گذاشت و اخبار دو شبکه ملی ایران، بوی باروت و خمپاره و گلوله می‌داد. بابا ولی همه چیزش با آنچه در زشتیِ آن روزها حل شده بود، فرق داشت؛ هنوز جوان بود، پاهایش نمی‌لنگید و خس خس سینه نفسش را نمی‌برید، از همه مهم‌تر اینکه زورش می‌رسید، امتداد کوچه‌های پر از دود و بمبارانِ خرمشهر را زیر بارانِ تیرها و ترکش‌ها، بدود و دست ببرد توی آوار یک خانه خشت و گلی، آجر به آجر و ستون به ستونِ شکسته چوبی‌اش را کنار بزند و شانه لاغرِ مریم امامی را بگیرد و بالا بکشد، بعد آن حجمِ کوچک ترسیده را مثل پرنده‌ای که بَاید از طوفان گذر دهد، بردارد و برگردد سمت بیمارستان. می‌گفت: «سه روز بعدی، هر ساعت که جنگ می‌خوابید، پاهایم بی‌اختیار سمتِ اتاق او می‌رفت.»

بعد می‌نشسته بالای سرش، به حرف‌هایش گوش می‌داده و دست‌هایش، جای دست‌های پدری که دیگر زیر آوار جان نداشت، نوازشش می‌کرده. کنارِ گریه‌هایش، اشک ریخته و ساعت قرص و شربتش را از بر بوده.

راستش بچه که بودم وقتی به کارت‌پستال مریم امامی نگاه می‌کردم، حسودی‌ام می‌شد. دوست نداشتم کسی غیر از من دختر یکی یک دانه بابایم باشد. حالا که بزرگ‌تر شده‌ام اما از مریم امامی ممنونم. او باعث شده بود بابا، پیش از آنکه من یاد بگیرم، بابا صدایش بزنم، پدری کردن برای دختر بچه‌ها را بلد بشود.

«ر» مثل رفاقت

کمی «بیشتر»، کمی «کمتر»



قاسم فتحی
روزنامه‌نگار

کافکا کتابی دارد به اسم «نامه به پدر» که خواندنش کار آسانی نیست. او بعد از آنکه نویسنده مشهوری شده، در نامه‌ای بلند بالا، رک و راست گفته چقدر تحقیرهای پدرش او را رنجانده و آزارش داده است. چقدر دست انداختن‌ها و تحقیرهای کلامی دور سفره غذا منزوی‌اش کرده و روانش را خراشیده و از هم پاشانده. کافکا از جزئیات کوچک و حتی ناچیزی گفته که او را آزار داده است. پدر کافکا احتمالا مثل خیلی‌های دیگر روش تربیتی‌اش این‌طور بوده و به خیال خودش می‌خواسته بچه‌هایش را آن‌طور که صلاح می‌داند تربیت کند، اما او فراموش کرده بچه‌ها بزرگ می‌شوند و او هرسال پیرتر و فاصله‌ها با خاطره‌ها کم و زیاد می‌شود و جان می‌گیرد. یادش رفته جسم نحیفی که موقع تحقیرشدن ناچار به سکوت بوده، تمام آنچه می‌بیند و می‌شنود را ذخیره می‌کند و تا ابد با همان تصاویر از پدرش تغذیه می‌کند و روزی دوباره آن‌ها را توأمان تداعی می‌کند و بازسازی. من بعد از خواندنش هم پدرم را با جزئیات بیشتر به خاطر آوردم و هم اینکه حالا من در شمایل یک پدر تابه‌حال چه کرده‌ام و قرار است در آینده چه بکنم. نکند آنچه من «صلاح بچه» و «آینده» تصور می‌کنم برای او سراسر ناامیدی و ملال است؟ این نشخوارهای فکری تمامی ندارد و البته آدمی در هر صورتی و در هر سن و سالی خودش را درک نشده می‌داند و این چرخه انگار نسل به نسل می‌گردد تا اینکه یک نفر با فرزندش یا فرزندانش رفاقتی به هم بزند و کمی از پدر بودن دور شود و این دور شدن اصلا کار ساده‌ای نیست، اما دورنمای درخشانی دارد. در هر صورت پدر بودن هراس دارد و هولناک است، اما پدری که با باب دوستی را با فرزندش می‌چیند «کمی» هول این فاصله را کم می‌کند و اجازه می‌دهد حسرت‌ها و عقده‌ها با شدت کمتری بروز پیدا کنند. برعکس کافکا که انگار با هر کنش پدرش اندوه یک جهان را تا ابد به دوش می‌کشید. کافکای این کتاب مغموم است و مچاله‌شده، هرچند پدرش را دوست دارد ولی آرزو می‌کند ای کاش می‌توانست پدرش را «بیشتر» دوست داشته باشد.



«پ» مثل پدر

نه او آدم سابق بود، نه من



حسین بیات
روزنامه‌نگار

من پدرانگی را در سه قواره زندگی کرده‌ام. بار نخست با حاج عباس بود. از خلق بیابانی نیشابور آمده بود و زَرکش بود، قهار نبود اما روزی چهار یا پنج نخ می‌گیراند. یک بارش بعد پک آخر، ته سیگار را سپرد به من که بیندازم توی باغچه. جوری که انگار شیء مهمی را حمل می‌کنم بین سبابه و شستم گرفتمش و آرام از پله‌ها پایین رفتم تا لب باغچه. انداختمش اما انگشتانم ته سیگار را ول نکردند. آن را بالا آوردند تا جلوی لب‌هایم. یک کام گرفتم. تلخی و ترشی دود را که مزمزه کردم، ته سیگار را ول کردم توی باغچه. همین که صورت برگرداندم سمت پله‌ها، یک سیلی با تمام توان یک دست مردانه نشست توی گوشم. حاجَ عباس چنان آشفته بود که پابرهنه از پشت پنجره تا من دویده بود. عین همه دفعاتی که غیظ و دل‌خوری داشت، دهانش تف آورده بود. دستش را چند باری توی هوا تکان داد. پیرمرد در موقعیت بدی قرار گرفته بود؛ هر طور بود چند کلمه‌ای برای خودش دست‌وپا کرد: «سیگار نکش؛ هیچ‌وقت.» منگ آمدم بالا، اما او چند دقیقه‌ای همانجا ماند؛ همان‌طور پابرهنه، همان‌طور با دستی که گاه‌گاه کنار سرش در هوا تکان می‌خورد.

بار دوم با حاج قدیر قدیری بود. فرهنگی کرمانج قوچانی که وقتی در سال ۸۶ دیدمش هنوز سرپا بود، اما در مرداد ۸۹ که برای خواستگاری نسیم، کنارش نشستم قافیه را به ALS باخته بود و اسیر دائم رختخواب بود. فقط اندک توانی در دستش مانده بود برای حرکت. با همان اندک در دفترچه‌ای نوشت از خودم، عقایدم و دیگر مرسومات یک جلسه مردانه قبل خواستگاری رسمی بگویم. گفتم: من داستان می‌نویسم و بلدم یک آدم قشنگ پیش چشمتان بسازم که بگوید به‌به. اینکه من چه عقایدی دارم را می‌توانند از دیگران بپرسند. گفتم: اینجا از دو چیز دیگر صحبت کنیم؛ یکی اینکه آدم‌ها در تک‌تک لحظه‌های زندگی‌شان می‌دانند خوب چیست؟ و بد چیست؟ و گاهی اگر جای این دو را عوض می‌کنند، سر منافع شخصی خودشان است. من چنین چیزی را می‌دانم و سعی کرده‌ام جای این دو را عوض نکنم. دوم اینکه هرازگاهی می‌روم جلوی آینه و تلاش می‌کنم یک تف بیندازم توی صورت خودم؛ هنوز آن قدر آشغال نشده‌ام که توان این کار را هم پیدا کنم. تمامش همین بود. حاج قدیر سری تکان داد و هیچ ننوشت؛ فردایش دامادش بودم. بار سوم بهار چند سال پیش بود با ویهان عزیزم. اما نه وقت تولدش. دو ماهش نبود که شبی را در خانه مادر نسیم ماندیم. در اتاق مجاور حیاط خلوت خوابیدیم که دیوار و پنجره سرتاسری‌اش تکیه‌گاه کولر خانه بود. نیمه‌های شب به‌واسطه لرز بی‌امان و پرصدای دیوار بالای سرم، به خیال زلزله از خواب پریدم. حین بلند شدن بی‌آنکه بدانم ویهان را بغل زده و با خودم برداشته بودمش. نسیم که از قبل بیدار شده بود، آرامم کرد که پولوس کولر مثل دیروز از جایش در رفته و این لرز از تکانه‌های کولر روشن به جان اتاق افتاده است. کولر را خاموش کردند و ویهان مثل همیشه در سکوت نگاهم می‌کرد، گمانم او هم متوجه شد آنجا، اولین بار است که فهمیدم پدر شده‌ام. نه او چیزی گفت و نه من، هر دو باز خوابیدیم، اما دیگر آدم‌های قبل نبودیم.

«م» مثل منتظر

پنجشنبه‌های بدون بابا



معصومه فرمانی‌کیا
روزنامه‌نگار

پنجشنبه‌ها تنها وقت تعطیل من است. بیشتر از روزهای دیگر می‌توانم بخوابم و بعد هم بیفتم به جان خانه. از مرتب کردن کفش‌های دم در بگیر تا چیدن رختخواب‌های به‌هم ریخته توی کمد دیواری. نوبت شستن ظرف‌های سینک که می‌رسد وسواس بیشتری به خرج می‌دهم. جلا و برقشان حالم را خوب می‌کند. بعد همین‌طور می‌پلکم گوشه و کنار خانه و اتاق‌ها. دلم می‌خواهد همه چیز برق بزند.

کار همان کارهای قبلی است. عادت که بشود چشم بسته هم انجامش می‌دهی. حالا دستمال به دست رسیده‌ام کنار قاب عکس تو. انگار که زنده‌ای، نفس می‌کشی و نگاهم می‌کنی و بعد هم صدایم. یادت هست. همیشه منتظر این روز بودی، پنجشنبه‌ها و تعطیلی من.

ماه‌های آخر زندگی تقریبا هر روز هفته زنگ می‌زدی می‌گفتی معصومه بابا مگر امروز پنجشنبه نیست؟ بریده بریده حرف می‌زدی. گاه حساب کتاب زمان هم از دستت بیرون می‌رفت. همه چیز را فراموش می‌کردی. سکته کرده بودی و چقدر من وقت حرف زدنت بغض می‌کردم و یواشکی گریه. فکر کردم به خاطر توسل و دعاهای شب و روز من بود که حالت خوب شده بود، خوب خوب. زبانت لکنت همیشه را نداشت. روان‌تر حرف می‌زدی یکشنبه بود. زنگ زدی و با هم حرف زدیم.

گفتی بابا این پنجشنبه با هم برویم بیرون، اما تو عصر همان روز سرد و برفی دیماه چمدانت را برداشتی و برای همیشه رفتی. مردانه نبود که زیر قولت بزنی.

دنیای هیچ دختری بعد از پدر قشنگ نبوده است بابا، من از این روزگار عجیب می‌ترسم و واهمه دارم. نمی‌دانم دنیا چه بازی‌ای برایم در نظر گرفته است. فقط می‌دانم یک روزنه نور، یک نشانه حیات در قلبم زنده است تا به آن چنگ بزنم و اگر یکی بی‌هوا هم هلم بدهد، دستم به یکی از ریسمان‌های خدا وصل می‌شود و نمی‌افتد. آن روزنه، نور دعای توست بابا که همیشه برایت صلوات هدیه می‌کنم. پنجشنبه‌ها بیشتر... اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل و فرجهم.

«س» مثل سایه‌سر

در کوچه ششم هنوز قلبی به عشق ما می‌تپد



شبنم کرمی
روزنامه‌نگار

۱۰ سالم بود و دختری بابایی، گوشه صندلی عقب ماشین عموی دوستم مچاله شده و سرم را به شیشه چسبانده بودم و در یک صبح مه‌آلود زمستانی، بابا را در حال اعزام به جبهه، سوار بر اتوبوس بنز خاکی رنگی بدرقه می‌کردیم. نوای «ای لشکر صاحب‌زمان...» و پرچم‌های سرخ «یا سیدالشهدا(ع)» و عطر و دود اسپند و کندر ذهنم را انباشته بود. از میان انبوه دست‌هایی که برخی برای آخرین بار برای فرزند و همسر و والدینشان از میان شیشه‌های اتوبوس‌ها حرکت می‌دادند و برای دفاع از ایران عزیز به میدان نبرد با دشمن متجاوز می‌رفتند فقط دست بابا برایم قابل تشخیص بود. آن شب از غصه دوری‌اش تب کردم، مدت‌ها از او بی‌خبر بودیم تا اینکه پس از ماه‌ها درد دل تاریکی شب از صدای نفس آرام بابا از خواب پریدم. کنارش روی زمین نشستم و همان‌طور که خواب بود موهایش را نوازش کردم. خداوند بابا را دوباره به من برگردانده بود.

از همان کودکی از فکر نبودن هر یک از عزیزان به‌ویژه پدر و مادرم وحشت داشتم، طوری که انگار اگر به چنین چیزی فکر کنم حتما اتفاق می‌افتد.

از روزی که مامان را از دست دادم تنها دلگرمی‌ام وجود پرمهر و نازنین بابا بوده است. از اینکه در خانه‌ی کوچه ششم هنوز با عشق به روی من و خواهرم باز است، چراغی در آن خانه سوسو می‌زند و قلبی برای دیدنمان می‌تپد خدا را شاکرم. مامان که به رحمت خدا رفت با همه توجهی که به پدر داشتیم هر روز بیش از روز پیش شاهد ضعف و تکیده شدنش بودیم تا آنجا که بابای ورزشکار و تنومندم در کمتر از یک سال کم کم ضعیف‌تر و نیازمند به کمک عصا برای راه رفتن و حفظ تعادل شد و روز به روز بیماری‌اش پیشرفت کرد. کار هر روزمان شد بردن بابا از این دکتر به آن دکتر، از این آزمایشگاه به آن رادیولوژی و... تا اینکه پزشک متخصصی دستور جراحی کانال نخاع ناحیه گردن برای پیشگیری از فلج شدن پدرم را داد.

با توجه به مشکلات قلبی و دیابت و سن و سال بابا دو سه ماهی این دست و آن دست کردیم اما اوضاع وخیم‌تر شد و در نهایت تصمیم گرفتیم جراحی انجام شود.

بابا را با ویلچر و به سختی از این اتاق به آن اتاق می‌بردم تا برای جراحی سختی که پیش رو داشت آماده شود. مدام در گوشم وصیت می‌کرد و من هم می‌خندیدم و به شوخی می‌گذراندم اما خدا می‌داند در دلم چه غوغایی برپا بود. بابا با امضای من به اتاق عمل رفت. به‌عنوان بیماری «های ریسک» و پرخطر که فقط چند درصد امکان داشت از اتاق عمل بیرون بیاید. هربار «همراه بیمار کرمی» را صدا می‌زدند شوکی برایم بود که مرا می‌کشت و زنده‌ام می‌کرد، اما این عمل با موفقیت انجام شد، خوشحالم که هنوز فرصت دوباره دیدنش، حال خوب خرید هدیه روز پدر و امید به خانه پدری‌ام را دارم و این فرصت را مغتنم می‌شمارم. خدا را زهم بابا را دوباره به من بازگرداند.